شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | سیدحسن نصرالله

رفاقت گنجینه‌ای ارزشمند است که باید به درستی آن را معنا و تفسیر کرد تا شما را در دنیا و آخرت غنی و ثروتمند سازد. حال بیایید این رفاقت را با کسانی پیوند بزنید که خود از غنایم ارزشمند روزگار هستند؛ یعنی با شهدا. آن زمان که دیگر رفاقت در معنا نمی‌گنجد و با عشق هم‌معنا می‌شود. اکنون می‌خواهیم برایتان از همین رفاقت‌ها بگوییم. از رفاقتی که یک سویش حاج قاسم است.

اکنون که جای حاج قاسم در این دنیای کوچک و در قلب‌هایمان، خالی است، سراغ یکی از رفقا و دوستان آن سردار بزرگ رفتیم تا بیشتر با این مرد عاشق، آشنا شویم؛ آقای علی سلطانی خادم بیت‌الزهرا(س) حسینیهٔ حاج قاسم. کسی که تا زمان شهادت رفیقش پای رفاقتش ماند و بعد از او هم حضور معنوی این یار دیرین را در جای‌جای حسینیه احساس می‌کند.

حاج علی سلطانی از رفاقت‌های دیرینهٔ خود با این سردار سرفراز سخن می‌گوید. از تدبیر، اراده و شجاعت این بزرگمرد سربلند در دوران دفاع مقدس و سال‌های بعد از آن سخن می‌گوید که رمز پیروزی وی بود. غیرت مکتبی و هیئتی و رزق حلال پدر، قاسم سلیمانی را به جایی رساند که نه تنها در ایران، بلکه در کشورهای دیگر و مجامع بین‌المللی هم یاد و نامش همواره می‌درخشد.

حاج قاسم به معنای واقعی کلمه محبوب دل‌ها بود؛ چرا که با رفتار و منش انسانی و خیرخواهانه‌اش جای خود را در دل میلیون‌ها نفر باز کرد. افرادی که نه از قشر خاص و مردمی ویژه باشند، بلکه از پیر و جوان، باحجاب و بدحجاب، مذهبی و غیرمذهبی، دولتی و عامی، مهر او را یکپارچه در دل دارند و این عشق تا ابد در دل‌ها زنده خواهد ماند.

صحبت‌های خواندنی علی سلطانی از چهار دهه رفاقت با شهید قاسم سلیمانی را بخوانید.

سید محمد مشکوةالممالک

روایت‌های شنیدنی از علی سلطانی خادم بیت‌الزهرا(س) در کرمان

اسطوره‌ای تکرار نشدنی به نام حاج قاسم...

رفاقتی عاشقانه از دیروز تا همیشه

بنده علی سلطانی، خادم بیت‌الزهرا و دوست حاج قاسم عزیز هستم. البته حاج قاسم با تمام ملت ایران رفیق بود. سال ۶۱ از نزدیک با سردار آشنا شدم. آن زمان یک جوان پانزده، شانزده ساله بودم که به جبهه اعزام شدم و در تدارکات لشکر ثارالله(ع) فعالیت داشتیم. خدا به ما توفیق داد و چهل و یک سال قبل، در عملیات بیت‌المقدس و آزادسازی خرمشهر به عنوان یک تدارکاتچی در جبهه حضور پیدا کردم. کار اصلی بنده از سال ۱۳۶۵ قبل از عملیات کربلای چهار شروع شد. آن زمان دانشجو بودم. حاج قاسم تعدادی از دانشجوها را برای کار تخصصی می‌خواستند. من هم سابقه حضور در جبهه به عنوان بسیجی را داشتم. خداوند هم این توفیق را به بنده داد که جزو نیروهای موشکی حاجی باشم. به مدت چهل و پنج روز برای آموزش موشک به هویزه رفتیم. تقریبا پانزده نفر بودیم که از طرف قاسم سلیمانی انتخاب شده بودیم. آشنایی و رفاقت ما از آن‌جا شروع شد و تا به امروز ادامه داشت.

حاج قاسم به ما گفت: «بچه‌ها! شما دانشجو هستید و می‌توانید کارهای خوبی انجام دهید. باید از شما بیشتر استفاده شود.» این همان روحیه و رفتاری بود که حاجی برای جذب افراد و نیروها داشت. خلاصه ما را انتخاب کردند و ما هم این توفیق را داشتیم که در کنارشان باشیم. توفیقی حاصل شد که بنده جزو ادوات باشم. در جنگ این‌طور بود که بچه‌ها به چند دسته تقسیم شدند. ما خاک پای آن‌ها هم نبودیم؛ ولی می‌گفتند: «شما تحصیلکرده هستید و برای گراگیری و برای نقشه‌خوانی بهتر می‌توانید کمک کنید و بهینه‌تر از شما استفاده می‌شود.» برای همین حاج قاسم تعدادی از بچه‌ها که دانشجو بودند و تحصیلات داشتند را برای کارهای تخصصی انتخاب کردند. بنده آن زمان دانشجوی مقطع کاردانی بازرگانی بودم.

غیرت مکتبی حاج قاسم از قبل از انقلاب

رمز موفقیت حاج قاسم شجاعت و نترس بودن ایشان بود. حاجی چه در جمع خصوصی چه در جمع عمومی، به خانم حضرت زهرا سلام الله علیها متوسل می‌شدند. آن ارادهٔ قلبی که حاج قاسم نسبت به دین داشت، رمز موفقیت او بود. واقعیتش هم همین است که حاج قاسم دل نترسی داشت. با این‌که یک جوان سیزده یا چهارده‌ساله بود، در آن شرایط خفقان و فساد اخلاقی دوره ستمشاهی، قلب پاک حاج قاسم بود که خدا خریدارش شد؛ خودش را آلودهٔ این دنیا نکرد. به نظرم حاج قاسم از همان نوجوانی حب‌النفس را شکست و روی نفسش پا گذاشت. قبل از این‌که وارد مبارزات سیاسی علیه شاه بشوند، جوانمردی حاج قاسم و افتادگی ایشان مطرح بود. برای مثال جریانی را خود حاج قاسم تعریف می‌کردند و می‌گفتند: «در زمان رژیم منحوس پهلوی من از جایی گذر می‌کردم. دیدم دو نفر از کسانی که دژبان یا نگهبان اداره بودند، به خانمی که از آن‌جا رد می‌شد، نظر بد داشتند و قصد آزار یا تعرض به این خانم را دارند. من یک جوان شانزده یا هفده‌ساله بودم. آمدم و جلوی آن دو نفر ایستادم. کتک زدم و کتک خوردم، به‌شدت هم کتک خوردم. بعد من را بازداشت کردند.» این غیرت حاج قاسم بود و برایش فرق نمی‌کرد که حالا رژیم پهلوی یا داعش است. بنده خودم بارها گفته‌ام که حاجی غیرت مکتبی داشت، غیرت هیئتی داشت. یعنی یک هیئتی کامل بود. حالا چه در عنفوان جوانی و چه در سنین میانسالی.

ایمان قوی حاج قاسم نشأت‌گرفته از نان حلال پدر

حاجی خودش هم در این مورد صحبت می‌کرد و می‌گفت: «من افتخارم این است که یک روستازاده هستم.» آن نان حلالی که پدر و مادرشان به او داده بودند، باعث این امر شده بود. واقعاً همین بود. یعنی اگر نان حلال در زندگی کسی آمد، خدا هم دستش را می‌گیرد. حاج قاسم متوسل به حضرت زهرا سلام الله علیها بود. توسلی که داشت و رشادت‌هایی که کرد به نظرم اطاعت از امر ولی بود. اطاعت از مولایش علی ابن ابی‌طالب علیه‌السلام بود. حاجی یک پهلوان و یک بزرگ مرد زورخانه‌ای بود. مکتب زورخانه‌ای را از جوانی و نوجوانی یاد گرفته بود. حاجی همیشه می‌گفت: «اگر دست افتاده‌ای را بگیری، مردی...» حاجی در صحبت‌هایی که می‌شد به من می‌گفت: «من در گود زورخانه افتادگی را آموختم. دست مظلوم گرفتن را آموختم. من آدمی نبودم که بخواهم اسلحه بگیرم دستم؛ ولی دیدم ظلم شده است و من برای دفاع از مظلوم در برابر ظلم، اسلحه به دست گرفتم.»

حاج قاسم محبوب دل‌ها

در جلساتی که ما بودیم و یا در جلساتی که برگزار می‌شد، بارها بنده می‌دیدم که حاج قاسم خم می‌شد و دست کسانی را می‌بوسید که ظاهر خوبی نداشتند. همان حرف مولا علی علیه‌السلام که می‌فرمایند: «اگر ژنده‌پوشی را دیدید، نظر به این ژنده‌پوشی او نکنید. فکر کنید او یکی از اولیای خداست.» حاج قاسم فقرا را به چشم اولیاءالله می‌دید. آن‌ها را بندگان مخلص خدا می‌دید. برایش فرق نمی‌کرد امروز استاندار در کنارش است یا این فرد فقیر. خانم‌های مسنی می‌آمدند که وضعیت ناراحت‌کننده‌ای داشتند. حاج قاسم خم می‌شد و چادر این مادر را می‌بوسید. این از افتادگی حاجی و خلوص بود. خیلی‌ها امروز سلبریتی می‌شوند، خیلی‌ها معروف می‌شوند؛ ولی محبوب قلب‌ها نمی‌شوند. حاج قاسم با این کارش محبوب قلب‌های جوانان، نوجوانان، بچه‌ها و افراد مسن شد. امروز می‌بینیم همه برای حاج قاسم گریه می‌کنند. نبود او برای من نوعی و دوستانی که این‌جا در بیت‌الزهرا(س) و جاهای دیگر در کنار حاج قاسم بودیم، واقعاً یک خلأ عاطفی است. من یک خاطره برایتان تعریف کنم؛ دو خانم به این مکان در بیت‌الزهرا(س) کرمان آمدند. دختر خانم‌های هفده هجده ساله بودند. ظهر بود و کسی هم در بیت‌الزهرا(س) نبود. حاج قاسم نشسته بود و داشت استراحت می‌کرد. دیدم صدایی از پشت در می‌آید. من را صدا زدند و گفتند: «چه شده‌است؟» گفتم: «حاجی! دو تا خانم هستند.» گفتند: «چرا راه نمی‌دهید؟» گفتم: «تیم حفاظت ما رفت و ما نمی‌توانیم کسی را راه دهیم.» گفت: «خب ساک‌هایشان را بگیرید و اجازه دهید بیایند داخل.» گفتم: «حاج آقا! از لحاظ امنیتی مشکل داریم.» واقعیتش هم ما از لحاظ امنیتی مشکل داشتیم. حاجی خودش بلند شد و گفت: «اگه در را باز نمی‌کنید، من خودم باز می‌کنم.» بعد من این دو دخترخانم را به داخل راهنمایی کردم.

ده دقیقه بعد حاج قاسم بنده را صدا زد و گفت: «فلانی! پول همراهت است؟» حاجی واقعاً وقتی از مأموریت می‌آمد، کیف یا ساکی یا چیزی نداشت. خودش هم آن‌قدر وضعیت مالی‌اش خوب نبود.

گفتم: «حاج آقا! من کارت‌هایم همراهم است.» گفت: «نه پول می‌خواهم.» یکی دو نفر از دوستان را صدا زدند. آن‌ها گفتند: «نه ما کارت داریم.» بنده آمدم و گفتم: «حاجی! اجازه بفرمایید من بروم و از بانک پول بگیرم و بیایم.» گفت: «نه من پول می‌خواستم تا به این دو دخترم بدهم.» بعد یکی از دوستانمان آمدند که پول همراه‌شان بود. حاجی گفت: «این مبلغ را بدهید به این دخترم و این مبلغ را هم به آن دخترم.» ببینید در اوج کار، بقیه را حمایت می‌کرد. حتی وقتی خسته بود و استراحت می‌کرد، هم نیاز مردم را برطرف می‌کرد.

محبوبیت حاج قاسم بیشتر از شهرت ایشان بود

به نظر من هیچ‌کدام از این اسطوره‌هایی که امروز هستند، ناخن انگشت کوچک حاجی هم نمی‌شوند. امروز این‌هایی که به‌عنوان چهره‌های سلبریتی و چهره‌های مطرح هنری، سینمایی و ورزشی مطرح می‌شوند، باید بیایند و از حاج قاسم درس اخلاص یاد بگیرند. ببینند حاجی چه کار کرد. محبوبیت حاجی در بین مردم بیشتر از معروفیت او بود. شما ببینید بعد از شهادت حاج قاسم، مردم تازه فهمیدند که حاج قاسم چه کارهایی کرده است. محبوبیت و معروفیتش هم زمانی که به شهادت رسید، بیشتر از قبل شد شما ببینید مردم چه کارهایی کردند. مردم چه‌جوری خریدار قهرمان کشورشان هستند. خیلی‌ها در کشورهای دیگر هستند و عنوان قهرمان آن کشور را می‌گیرند، ولی هیچ‌کدامشان محبوب قلب‌های مردم نشدند. نزدیک به ۳۰ میلیون نفر زیر یک تابوت را گرفتند و این نشان از آن محبوبیتی دارد که حاجی در بین مردم دارد. ما امروز در بیت‌الزهرا نزدیک به هفت هزار یا هشت هزار نفر را پذیرایی می‌کنیم. مردم فقط به‌خاطر حاج قاسم عزیز به این‌جا می‌آیند. به‌خاطر این‌که حاج قاسم عمرش را برای این مردم گذاشت. جوانی‌اش را گذاشت. چهل سال مقاومت و ایثار کرد. چهل سال رشادت کرد و به مغز پختگی آن رشادت رسید. خداوند هم شهادت را نصیب این مرد بزرگ کرد.

خدمت به مردم و تقوای الهی دو بال پرواز

توصیه‌هایی که حاج قاسم به ما می‌کردند، این بود که یک تقوای الهی داشته باشیم و به مردم خدمت کنیم. اگر بتوانیم این دو بال را یعنی تقوای الهی که خدمت به خداوند و به خود شخص است و خدمت به مردم را که همانند دو بال است در کنار خود و روی شانه‌هایمان قرار بدهیم، می‌توانیم پرواز کنیم. آن زمان ما می‌توانیم به معراجی که حاج قاسم رسید، برسیم و آن‌جا خداوند خریدار ما است. نگاه کنید، هیچ‌موقع حاج قاسم به سطح بالای جامعه نگاه نکرد که این آقا ثروتمند است، این آقا این مقام را دارد، پس من باید او را بیشتر تحویل بگیرم؛ نه، حاج قاسم مردم عامی که به این بیت‌الزهرا(س) می‌آمدند را بیشتر از مقامات رسمی تحویل می‌گرفت. او می‌گفت: «این‌ها اولیاءالله هستند. این‌ها کسانی هستند که ما باید به آن‌ها خدمت بکنیم. ما خاک پای مردم هستیم.»

بیت‌الزهرا(س) مأمن عاشقان سردار

در مورد بیت‌الزهرا(س) باید بگویم که ما در سال‌هایی که جنگ بود، یک شب مراسم می‌گرفتیم. خب حالا اگر حاج قاسم بیتی داشتند، بچه‌ها و دوستان به آن بیت می‌رفتند. مراسم ما بیشتر در جنوب بود. پادگانی که ما در آن بودیم، پادگان ملاشی اهواز بود. ما مقری داشتیم به نام مهدیه که لشکر ۴۱ ثارالله(ع) که قبلاً به آن تیپ ۴۱ ثارالله(ع) می‌گفتند، آن‌جا بود. این‌جا هم مقر دلدادگان و عاشقان آن مقر بود و نیز دلدادگان حضرت زهرا سلام الله علیها. نمی‌دانم چه ارتباط قلبی بین خانم حضرت زهرا سلام الله علیها و حاج قاسم برقرار شده بود. آن هم در عنفوان جوانی زمانی که ایشان پانزده یا شانزده‌ساله بودند. خودشان می‌گفتند: «عملیاتی که ما آن را به نام حضرت زهرا سلام الله علیها گذاشته بودیم، مطمئن بودیم که به پیروزی ختم می‌شود.» و همین رابطه باعث شد که حاج قاسم منزلشان را وقف خانم حضرت زهرا سلام الله علیها کنند. بعد از آن عملیات، بعد از این‌که جنگ تحمیلی تمام شد، حاج قاسم به کرمان تشریف بردند. ما سه شب در دهۀ فاطمیه یعنی در دهۀ آخر فاطمیه، مراسم برگزار می‌کردیم. دوستان و رفقا می‌آمدند؛ اما به صورت عام نبود. جمع خصوصی بود. یعنی دوستان و رزمندگان با خانواده‌هایشان می‌آمدند و آن‌ها می‌گفتند: «برویم خانۀ حاج قاسم. آن‌جا مراسم برگزار می‌شود.» این مکان در سال ۱۳۷۲ خریداری شد. و از آن روز این منزل وقف شد. تا این‌که این محل که در حال حاضر ما در آن نشسته‌ایم، توسط خود حاج قاسم که در همین‌جا که ما حالا خدمت شما هستیم و در سال ۸۸، بیت‌الزهرا(س) نام گرفت.

یک شب آخر وقت بود. خانوادۀ حاجی می‌خواستند به خانه برادرشان بروند. حاجی هم به من گفت: «من دارم می‌روم.» من داشتم این‌جا را تمیز می‌کردم. ساعت ۱۱ شب بود. دیدم یک نفر از پایین دارد بالا می‌آید. نگاه کردم و دیدم حاجی است و تمام لباس‌هایش هم خیس شده است. او سرویس بهداشتی‌ها را شسته بود. بعد گفتم: «حاجی! چرا این کار را می‌کنید؟» گفت: «حق ندارید تا من زنده هستم، این‌ها را رسانه‌ای کنید.» بعد به من گفتند: «در خانه را می‌زنند.» ساعت یازده شب بود. من در را باز کردم و دیدم چند نفر از خانوادۀ شهدا هستند. همسرهای شهدا بودند. حاجی خم شد و چادر یکی از آن‌ها را بوسید. دستش را روی کفش مادر شهید کشید. حاجی به من گفت: «دوست دارم همیشه درب این‌جا باز باشد. همیشه محل زیارت باشد.» سال ۹۶ حاج قاسم پیگیر قضیه یک شهید گمنام بود. با توصیه‌هایی که خود سردار انجام داده بودند، شهید جوانی بود که تقریباً بیست و دو سالشان بود و در عملیات والفجر۱ به شهادت رسیده بودند. در عملیاتی به نام مولا و آقایمان حضرت امام جعفر صادق سلام الله علیه قسمت شد و ما در روز شهادت آن امام عزیز در سال ۹۶ پیکر این شهید را در این‌جا به خاک سپاریم و این باعث مقدس‌تر شدن این مکان شد. بعد هم که حاجی قضیه زیارتگاه شدن این‌جا را مطرح کردند و امروزه این‌جا زیارتگاه عاشقان و زائران خود حاج قاسم عزیز است. حاج قاسم خودشان پیگیر قضیه بودند و ما این شهید عزیز را این‌جا دفن کردیم.

خلوص حاج قاسم علت محبوبیت

به‌خاطر اخلاق خاصی که حاج قاسم داشت، نمی‌خواست تا زمانی که زنده است کسی از خصوصیاتش با خبر بشود. این از افتادگی حاجی بود. در بعضی از مسائلی که این‌جا اتفاق می‌افتاد، حاجی به ما می‌گفت: «شما حق ندارید آن را مطرح کنید.» می‌خواهم چیزی را به شما بگویم تا ببینید حاجی به کجاها رسید. زمانی که ما می‌خواستیم یک شهید را دفن کنیم. ما در قبر آن شهید بودیم. آن‌جا دیدم که حاجی کف پای شهید را سه بار بوسید و به او گفت: «محمد! من را هم ببر. محمد! من را هم ببر. محمد! من را هم ببر.» آن اخلاص حاجی بود. حاجی نمی‌خواست دیده بشود. به قول حضرت آقا که می‌فرمودند: «من در جلساتی که برگزار می‌شد باید می‌گشتم و چشم می‌گرداندم تا حاج قاسم را ببینم». حاج قاسم نمی‌خواست که دیده بشود و خدا آن‌چنان حاج قاسم را بزرگ کرد. شهادتش بزرگ بود. به دست اشقی‌الاشقیا، بدترین آدم روی زمین، به شهادت رسید و این از اخلاص حاجی بود. مردم تازه فهمیدند حاجی چه‌قدر خوب بود.

همان‌طور که حضرت آقا فرمودند: «شهادت حاج قاسم از زنده بودنش پررنگ‌تر بود.» تازه مردم فهمیدند چه شخصیتی را از دست دادند. ماهایی که این‌جا بودیم، شاید سی و خورده‌ای سال کنار حاج قاسم بودیم؛ ولی هیچ شناختی از ایشان نداشتیم. حاج قاسم هرچه که داشت از محبت به پدر و مادرش بود. من می‌دیدم که چگونه دست پدر و مادرش را می‌بوسید. چطور با پدرش صحبت می‌کرد. همۀ این‌ها از افتادگی حاج قاسم و از خلوص ایشان بود.

حاج قاسم و رهبری

بنده چند روز پیش به خدمت حضرت آقا رسیدم و در آن جلسه گفتم: «حاج قاسم قسم خورد و گفت: «والله والله والله! یکی از شئونات آن دنیا رابطۀ قلبی ما و این حکیم فرزانه است.»» خط قرمز حاج قاسم حضرت آقا و رهبری بود. حاجی چپ و راست را نمی‌دید بلکه عمود انقلاب را در نظر می‌گرفت. یعنی خط ولایت. همان‌طور که حضرت آقا فرمودند: «ایشان پرورش یافتۀ مکتب حضرت امام خمینی(ره) بودند.» همین‌جا در همین بیتی که ما الان در خدمت شما هستیم، حاج قاسم در وصیت‌نامه‌شان نوشته بود: «کسانی را دعوت کنید که خطشان خط بزرگان انقلاب باشد. یعنی سخنران ما مداح ما باید خطش خط بزرگان انقلاب باشد. ما برای حزب و فلان نیستیم ما برای ولایت فقیه داریم کار می‌کنیم. باید خطش خط سرخ ولایت و بزرگان انقلاب باشد.»

مثل فرزند و پدر

یادم نمی‌رود. یک روز حاجی این‌جا نشسته بود و در رابطه با شهید حاج حسین یوسف‌الهی، که او را به نام حسین آقا صدا می‌زد، صحبت می‌کرد. می‌گفت: «یک روز مأموریتی پیش آمد و من مجبور شدم حسین آقا را صدا کنم. دیدم حسین آقا بدون جوراب و در حالی که اورکتش هم روی شانه‌اش بود، آمد. نگاهش که کردم، خنده‌ام گرفت. حاج حسین به من گفت: ««حاجی! می‌دونم برای چه خندیدید! لحظه‌ای که شما زنگ زدید، من داشتم نماز می‌خواندم. آمدم کفش و جورابم را پا کنم و خودم را مرتب کنم. به خودم تلنگر زدم که حسین! پسر غلامحسین! تو که جلوی خدا آن‌جوری ایستادی؟ حالا می‌خواهی جلوی فرمانده این‌جوری بروی؟»» یعنی حسین یوسف‌الهی را ببینید چه عارف به تمام معنایی بود که حاجی دوست داشت در کنار این شهید بزرگوار دفن شود. خودش را مدیون شهدا می‌دانست. در آن نامه‌ای که به فاطمه دخترخانم‌شان نوشته بود، می‌گوید: «خدایا! من واسطه‌ها فرستادم. (یعنی چه؟ یعنی رفقایم را فرستادم که من هم بیایم.) زخم‌ها برداشتم. خدایا! آن لحظه‌ای که بر اثر انفجار خاکستر می‌شوم و دود می‌شوم، آن لحظه چه‌قدر زیباست.» سی سال حاج قاسم برای لحظهٔ شهادت خودش انتظار کشید و خداوند خوب هم او را خرید.

شهید زنگی‌آبادی کسی بود که چند لحظه قبل از شهادتش کنار حاج قاسم آمد. حاجی نشسته بود. دوستان تعریف کردند. بنده بی‌لیاقت بودم و آن لحظه را ندیدم. می‌گفتند: «نزدیک عملیات کربلای ۵ بود. حاجی یونس آمد و دید حاج قاسم نشسته است. به او گفت: «حاجی! اجازه می‌دهید سرم را روی پای شما بگذارم؟» مثل یک فرزند و مادر یا فرزند و پدر. دیدیم حاجی یونس که هم سن‌وسال حاج قاسم بود، سرش را گذاشت روی پای حاج قاسم و خوابید. نیم ساعتی خوابید. بیدار شد و گفت: «حاجی! آرامش گرفتم.» بلند شد و رفت و در همان عملیات شهید شد.»

اولویت مردم هستند

یک پنج‌شنبه‌ای بود. بنده در این‌جا (بیت‌الزهرا(س)) ایستاده بودم. داشتم چای دم می‌کردم. یک دفعه حاج قاسم آمد داخل. کسی هم نبود. از پشت سر کمرم را گرفت. برگشتم دیدم حاجی است. گفتم: «حاجی! شما کی آمدید؟» گفت: «الان آمدم. چای دارید؟» گفتم: «بله.» گفت: «یکی بریز بخوریم.» چای را ریختم. شروع کرد به نوشیدن. گفت: «چه چای خوشمزه‌ای! چای هل است و هل آن‌هم از نوع ممتاز.» گفتم: «بله حاج آقا! هلش ممتاز است.» گفت: «خودتان فقط از این چای می‌خورید یا به مردم هم می‌دهید؟» گفتم: «نه حاج آقا! برای همه است. این فلاسک‌های چای را ببینید، همه از این چایی می‌خورند.» گفت: «دستتان درد نکند.» مدتی گذشت. در اوج سخنرانی یک‌دفعه باز حاج قاسم به‌سمتم آمد و گفت: «علی! یک چای به من بدهید.» گفتم: «بچه‌ها! یک چای برای حاج آقا بریزید.» سریع حاجی گفت: «نه. از چای آن سینی‌ای که بردید آن قسمت، برای من هم بیاورید.» ایشان می‌خواست راستی‌آزمایی کند و ببیند واقعاً از همان چایی به مردم دادیم؟ بحث مردم‌داری حاجی سرآمد بود. دغدغۀ مردم را داشت.

سال ۹۰ هم در حسینیۀ ثارالله همین اتفاق افتاد. هر سال ما ظهر عاشورا ۲۵ هزار پرس غذا نذری می‌دهیم. آن روز من غذا پخش می‌کردم. حاجی هم رئیس هیئت امنای ما بود. نشسته بودیم. من داشتم مردم را راهنمایی می‌کردم که کجا بنشینند و از کجا بروند. حاج قاسم کنارم آمد و گفت: «لطفاً از هر گیت یک غذا بگیر و بیاور.» گفتم: «غذا برای خودمان داخل دفتر گذاشته‌ایم.» گفت: «می‌دانم. غذاهای گیت‌ها را می‌خواهم.» ده گیت داشتیم. رفتیم و از هر گیت یک غذا گرفتیم و آوردیم. در غذاها را باز کرد و نگاه کرد. گفتم: «حاجی! یعنی به ما اعتماد نداری؟» گفت: «بحث اعتماد نیست. شما غذاها را داخل ظرف نمی‌ریزید. سربازها این کار را انجام می‌دهند. می‌خواهم ببینم برای هر ظرف غذا به یک اندازه گوشت هست یا نه؟» یعنی از نظر حاج قاسم این عدالت در همه‌جا باید پیاده می‌شد.

مهربانی حاج قاسم

حجم کار این‌جا (بیت‌الزهرا(س)) بالا بود. مردم دوست داشتند دور حاجی باشند. گاهی مجبور می‌شدیم کسی را که سر راه نشسته بود، بلند کنیم و به‌جای دیگری هدایت کنیم. حاج قاسم ناراحت می‌شد و گاهی برخورد هم می‌کرد. همیشه می‌گفت: «با مردم خوب برخورد کنید. مردم را اذیت نکنید!» یک بار سر شب در مورد همین قضیه حاج آقا کمی با ما بحث کرد. آخر شب کنارم آمد و گفت: «علی! چایی خوردی؟ غذا خوردی؟» می‌گفتیم: «حاج آقا! نه به آن برخوردتان و نه به این مهربانی؟» می‌خندید و ما را می‌بوسید و می‌گفت: «من احترام مردم را واجب‌تر از همه‌چیز می‌دانم.»

تدبیر و شجاعت رمز پیروزی حاج قاسم

در جبهه‌های جنگ برای حاجی نظم حرف اول را می‌زد. برایش فرق نمی‌کرد که فرماندۀ دسته است یا فرماندۀ گردان یا فرماندۀ لشکر. اگر آن اطاعتی که از دستور و امر فرماندهی بود را انجام نمی‌دادند، برخورد می‌کرد. برایش فرقی نمی‌کرد. این را یادم نمی‌رود که عملیات والفجر و عملیات کربلای ۵ بود. ما در سه‌راه مرگ، که الان سه‌راه شهداست، نزدیک پتروشیمی بصره بودیم، عراقی‌ها ما را قیچی کردند. به هر حال یا شهادت بود یا اسارت. من دیدم جلوی تانک‌ها یک شخصی بدوبدو می‌آید. بچه‌ها اول فکر کردند که عراقی است. بعد گفتند: «نه، لباسش خاکی است و از بچه‌های خودمان است.» جلوتر که آمد، دیدم حاج قاسم است. به این طرف خاکریز آمد. گفتم: «حاجی! آن‌جا چه کار می‌کردید؟» گفت: «من رفتم آن‌جا. پشت تانک‌های عراقی هیچ‌چیز نیست. ما اگر بتوانیم این سه چهارتانک را بزنیم، خط دشمن شکسته می‌شود.»

در سخنرانی‌شان هم گفتند: «رهبریت ما در جنگ فرماندهی نبود، امامت بود.» یعنی فرق است بین این‌که که به نیروها بگوییم: «برو و بیا.» یا این‌که فرمانده جلو باشد و به نیروها بگوید: «با من بیایید.» حاج قاسم خودش جلو بود. به نیروها می‌گفت: «با من بیایید.» نترس، شجاع و دلیر بود. به قول حضرت آقا، «با تدبیر بود». یعنی شجاعت در کنار تدبیر و تدبر؛ این رمز موفقیت حاج قاسم بود.

ایران حرم است

حاج قاسم صحبت‌هایشان این بود که ما اگر همه را بزنیم، چه کسی برای ما می‌ماند؟! در وصیت‌شان هم فرمودند: «ایران حرمت دارد. اگر این حرم ماند، بقیۀ حرم‌ها هم خواهند ماند. اگر جمهوری اسلامی ماند، بقیۀ حرم‌ها خواهند بود.» نظر حاجی این بود که این‌هایی که امروز کم‌حجاب هستند، فرزندان ما هستند. چه کردیم؟ ما چه‌طور برخورد کردیم؟ یک خاطره تعریف کنم. دو دختر خانم آمدند که حجاب‌شان مناسب نبود. می‌خواستند داخل بیت‌الزهرا(س) شوند... بچه‌های تیم حفاظت جلوی آن‌ها را گرفته بودند. حاج قاسم متوجه شد. گفت: «چی شده؟» بچه‌ها به من گفتند و من هم به حاج آقا گفتم: «حاج آقا! دو تا خانم هستند. حاج آقای صدفی این‌ها رفتند دم در و گفتند:«حاج آقا! وضعیت این‌جوریه.» گفتند: «مگر این‌جا مال من است؟ این خانۀ حضرت زهرا سلام الله علیهاست. ما اگه جلوی این‌ها را بگیریم، پس چه کسی می‌خواهد بیاید؟! این‌ها که بسیجی و حزب‌اللهی هستند، همه از خودمان هستند. ما باید این‌ها را جذب کنیم.» بعدآن‌ها را داخل آوردیم و آن‌ها کنار قبر شهید گمنام نشستند. حاجی خودش سینی چایی را جلوی آن‌ها گرفت. وقتی متوجه شدند که ایشان سردار سلیمانی هستند، اصلاً خودشان را جمع کردند و چادر سرشان کردند. همین حالا از جمله افرادی که همیشه پای این روضه‌ها هستند این دو خانم هستند. ببینید چه‌جوری جذب کردند! حاجی هیچ‌وقت دافعه نداشت. بر سر مزار می‌رفتند و آن‌جا دوستان می‌آمدند، خانم‌های بدحجاب بودند، خانم‌های بی‌حجاب بودند، خانم‌های محجبه بودند. ببینید جمهوری اسلامی چقدر کشش چقدر جاذبه دارد. کجای دنیا سراغ دارید یه فرد نظامی این‌قدر باصفا و مهربان باشد؟ ببینید حاج قاسم با قلب‌های مردم چه کرد؟ آن‌ها را جذب کرد. قلب‌ها را جذب کرد. امروز بچه‌هایی که حاج قاسم ندیده‌اند؛ دو یا سه‌ساله هستند و عکس حاج قاسم را می‌بینند و می‌بوسند. آن اخلاص حاجی، آن دست روی سینه گذاشتن حاجی در مقابل مردم است. خم شدن حاج قاسم در مقابل خداوند و بعد در مقابل خلق خداوند است. این است اخلاص حاجی. شما برخوردش با حضرت آقا را نگاه کنید. یک فرمانده‌ای به این مقام موقع دیدار با ولی فقیه‌اش دستش را روی سینه‌اش می‌گذارد. این اخلاص حاج قاسم است.

آخرین دیدار

هفتم دی سال ۱۳۹۸ توفیقی حاصل شد و به خدمت حضرت آقا رفته بودیم. حاج قاسم را آن‌جا زیارت کردیم. شش روز قبل از شهادت ایشان هم در بیت‌الزهرا(س) ایشان را دیدم. ایشان نشسته بودند که ما از دور زیارت‌شان کردیم. صبح روز سه‌شنبه، قبل از شهادت‌شان به کرمان آمده و بر سر مزار مادرشان رفته بودند. من یکی دو ماه قبل حضوری با ایشان صحبت کردم. تعدادی کتاب قرآن آورده بودند و در ماشین‌شان بود. به من گفتند: «علی! برو این کتاب‌ها رو به حاج آقای جعفری امام جمعه بده.» گفتم: «شما که تشریف آوردین، زنگ بزنم و هماهنگ کنم بریم خدمت حاج آقا جعفری امام جمعه؟» نگاهی به من کرد و گفت: «نمی‌خوای بری؟» گفتم: «چرا حاج آقا می‌رم. اطاعت امر واجبه.» خندید و گفت: «برو کتاب‌ها را تحویل بده، من یک جلسۀ خیلی مهم دارم و باید برگردم.» که بعدها فهمیدم آن جلسه و آن مراسم چه بود.

خبر شهادت

خبر شهادت ایشان را مادرم به بنده دادند. چون می‌دانستند که ما رابطۀ قلبی با حاج قاسم داریم. داشتم نماز صبح می‌خواندم که زنگ زدند و گفتند: «مادر! خبر از حاجی داری؟» گفتم: «چهارشنبه تماسی با بچه‌ها و دوستان داشتند.» گفتند: «شنیده‌ام حاجی رو زدند.» گفتم: «چی می‌گی مادر؟» تکرار کرد: «شنیده‌ام حاجی رو به شهادت رساندند.» خدا می‌داند که تلفن در دستم می‌لرزید. به خانمم گفتم: «تلویزیون رو روشن کن.» که دیگه کمرم شکست و زانوهایم خم شد.

فانوس

عباس جان خدا بزرگ است!

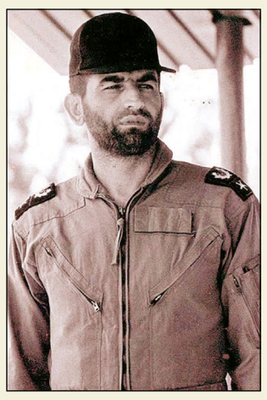

خواهر گرامی شهید سرلشگر عباس بابایی نقل می‌کنند: در سال ۱۳۵۳ همراه همسرم که از کارکنان نیروی هوایی ارتش بودند؛ در منازل سازمانی پایگاه دزفول زندگی می‌کردیم. حدود دو سال می‌شد که عباس از آمریکا برگشته بود و به منظور گذراندن دوره تکمیلی خلبانی هواپیمای اف۵ به پایگاه دزفول منتقل شده بود. در آن زمان او هنوز ازدواج نکرده و بیشتر وقت‌ها در کنار ما بود. به یاد دارم روزی از روزهای ماه مبارک رمضان بود و طبق معمول عباس صبح قبل از رفتن به محل کار به خانه ما آمد. چهره‌اش را غم و اندوه پوشانده بود و ناراحت به‌نظر می‌رسید. وقتی دلیل آن را جویا شدم، با افسردگی گفت: نمی‌دانم چه کار کنم؟ به من دستور داده‌اند که امروز را روزه نگیرم. با شگفتی پرسیدم: برای چه؟ عباس ادامه داد: یکی از ژنرال‌های آمریکایی به پایگاه آمده و قرار گذاشته است تا امروز ناهار را در باشگاه افسران و با خلبانان بخورد؛ به همین خاطر فرمانده پایگاه به خلبانان دستور داده تا امروز را روزه نگیرند. او را دلداری دادم و گفتم: عباس جان! خدا بزرگ است. شاید تا ظهر تصمیم‌شان عوض شد. او درحالی که افسرده و غمگین خانه را ترک می‌کرد، رو به من کرد و گفت: خدا کند همان‌طور که تو می‌گویی بشود. ساعت سه بعدازظهر بود که عباس به منزل ما آمد. او خیلی خوشحال به‌نظر می رسید. با دیدن من گفت: آبجی! هنوز روزه هستم. من شگفت‌زده از او خواستم تا قضیه را برایم تعریف کند. عباس کمی به فکر فرورفت